

داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

# کهکشان عجایب

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مهدی تورانی

کد داستان: ۳۲۷

ناظر: سورین

ویراستار: فاطمه کارگر

نام داستان: کهکشان عجایب

نویسنده: مهدی تورانی

ژانر: طنز / تخیلی

خلاصه:

روزی مهدی داشت سفینه‌ش رو درست می‌کرد. دوستاش اومدن خونه‌ش و بهش برای درست کردن سفینه کمک کردن. اونا بهش گفتن حالا که سفینه درست شد، ما رو به یه سیاره ببر. مهدی پرسید: «کدوم سیاره؟» گفتن: «مریخ» اونا سمت مریخ حرکت کردن اما یکی از دوستان مهدی دکمه پرواز با سرعت نور رو زد. اونا بعد از دوازده ساعت سفر با سرعت نور به یه سیاره عجیب رسیدن که...!

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

خونه خودم بودم و مشغول درست کردن سفینه‌م بودم. زنگ خونه رو زدن. رفتم در رو باز کردم. دیدم رامتین، مانی، دانیال، مهدیس و طهورا هستن. اونا سوار ماشین‌های شارژی‌شون بودن. گفتن:

- سلام در رو باز کن ما اومدیم.

من در رو باز کردم. ماشین‌هاشون رو داخل پیلوت پارک کردن. همه با هم رفتیم داخل خونه. بهشون گفتم:

- چی شد که اومدین خونه من؟

بچه‌ها گفتن:

- اومدیم خبرتو بگیریم.

مکت کردن و یک دفعه خندیدن.

پرسیدم:

- چی شده؟

دانیال گفت:

- راستش اومدیم تا با تلسکوپ گرامیت فضا رو ببینیم.

همه شون خندیدن! گفتم:

- از دست شما بچه‌ها.

من رفتم تلسکوپ رو براشون آوردم. تلسکوپ رو بهشون دادم و رفتم سمت اتاقی که سفینه داخلش بود. بچه‌ها گفتن:

- کجا میری؟

گفتم:

- من میرم سفینم رو درست کنم، شما راحت باشید.

اونا مشغول نگاه کردن فضا با تلسکوپ بودن و من هم داشتم تلاش می‌کردم تا بتونم سفینه‌م رو درست کنم.

\*\*\*

کمی بعد بچه‌ها اومدن جایی که من بودم. بهشون گفتم:

- چی شد اومدید؟ از تماشای جهان لذت بردید؟

گفتن:

- مگه میشه از تماشای جهان لذت نبرد؟ فقط ای کاش میشد به یکی از اونا سفر کنیم.

دانیال گفت:

- مهدی سفینه‌ت چه مشکلی برات پیش اومده؟

گفت:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- وقتی دفعه قبل کمی باهاش پرواز کردم بعد از این که اومدم خونه دیگه روشن نشد.

بچه‌ها گفتن:

- اگه درست بشه تا چقدر می‌تونیم پرواز کنیم؟  
گفتم:

- اگه درست بشه تا بی‌نهایت!

اونها هم مشغول شدن و به من برای درست کردن سفینه کمک کردن.

\*\*\*

چند روز بعد به لطف بچه‌ها سفینه درست شد. به دانیال گفتم:

- برو داخل سفینه و دکمه start رو بزن ببینم قادر به پرواز کردن هست یا نه! دانیال وقتی دکمه start رو زد صدای روشن شدن سفینه اومد! من سریع رفتم سوار سفینه شدم و به بقیه بچه‌ها گفتم:

- بیاید بالا.

بچه‌ها اومدن و داخل سفینه نشستند. من وقتی دکمه plane (پرواز) رو زدم سفینه از جاش بلند شد. با بچه‌ها کمی داخل شهر با سفینه پرواز کردیم و اومدیم خونه! گفتم:

- خوشبختانه سفینه درست شده.

مهدیس گفت:

- حالا که سفینه درست شد ما رو به یک سیاره می‌بری؟

خندیدم و گفتم:

- یه دونه بسه!

همه بچه‌ها گفتن:

- راست می‌گه حالا که سفینه درست شد ما رو ببر به یک سیاره.

گفتم:

- کدوم سیاره؟

گفتن:

- مریخ.

بهشون گفتم:

- مطمئنید که دوست دارید برید مریخ؟

گفتن:

- آره مطمئنیم.

گفتم:

- پس آماده باشید برای سفر به بی‌نهایت و فراتر از آن.

همه شون جیغ کشیدن و خوشحالی می کردن.

رفتم از داخل گُمد نفری یک لباس فضانوردی برایشون آوردم. بهشون گفتم:

- لباس هاتون رو بپوشید تا حرکت کنیم. همه لباس هاشون رو پوشیدن و آماده حرکت به سمت مریخ شدیم. رامتین گفت:

- این لباس خیلی برای من بزرگه.

همه مون وقتی لباس رامتین رو دیدیم کلی خندیدیم. مهدیس به تمسخر گفت:

- برو بده خیاط برات بدوزه.

گفتم:

- صبر کن یک لباس دیگه برات بیارم.

من یک لباس دیگه برایش آوردم. بهش گفتم:

- برو بپوش ببین اندازت هست یا نه.

رفت لباس رو پوشید و گفت:

- آره این خوبه کاملاً اندازه منه.

وقتی دیدمش گفتم:

- آره خوبه.

همه مون رفتیم و داخل سفینه نشستیم!

همه روی صندلی‌های خودشون نشستن. بهشون گفتم:

- کمربندهاتون رو ببندید که قراره حرکت کنیم.

همه کمربندهاشون رو بستن و حرکت کردیم. از جو زمین که خارج شدیم کمی سرعت سفینه رو بالا بردم. همین‌طور با سرعت خیلی خوب و مطمئن داشتیم سمت مریخ حرکت می‌کردیم که یک‌دفعه دانیال دکمه speed of light (سرعت نور) رو فشار داد! با فشار دادن این دکمه با سرعت نور در فضا در حال حرکت کردن بودیم. به دانیال با عصبانیت گفتم:

- این چه کاری بود که تو کردی؟

ما همین‌طور با سرعت نور در فضا حرکت می‌کردیم.

\*\*\*

ما بعد از گذشت یازده ساعت همین‌طور با سرعت نور در فضا در حال حرکت بودیم. وقتی به مقدار سوخت سفینه نگاه کردم دیدم سوخت سفینه کم شد و سرعت سفینه عادی شد.

مقدار خیلی کمی سوخت برای ما مونده بود. به بچه‌ها گفتم:

- باید بریم روی یک سیاره فرود بیایم. این‌طوری امکان زنده موندن مون بیشتره. ما هم رفتیم و روی یک سیاره سفید رنگ که از همه سیاره‌ها به ما نزدیک‌تر بود فرود اومدیم. وقتی فرود اومدیم سوخت سفینه کاملاً تخلیه شد.



به دانیال گفتم:

- ببین چی کار کردی. حالا باید همین جا بمیریم.

بقیه بچه‌ها هم با دانیال دعا کردند. بچه‌ها داشتن دعا می‌کردن که گفتم:

- ساکت باشید تا به میکائیل زنگ بزنم برامون سوخت بیاره.

من با میکائیل تماس گرفتم. خوشبختانه گوشیش رو برداشت. گفتم:

- سلام خوبی میکائیل؟ میگم سفینت درسته؟

گفت:

- آره چطور؟

گفتم:

- من به همراه رامتین، مانی، دانیال، مهدیس و طهورا با سفینه‌م خواستیم به مریخ بریم که دانیال دکمه پرواز با سرعت نور رو زد و ما یازده ساعت نوری از بیست هزار کیلومتری مریخ به سمت شرق این سیاره حرکت کردیم و الان هم روی یک سیاره سفید رنگ فرود اومدیم! اگه میشه برامون سوخت بیار.

میکائیل گفت:

- دکمه GPS سفینه‌ت رو بزن. من الان حرکت می‌کنم و میام.

گفتم:

- اگه میشه تنها نیا.

گفت:

- چرا؟

گفتم:

- چون شاید بتونین با بقیه بچه‌ها منو پیدا کنید؛ اما تنهایی سخت‌تر و شاید هم محال باشه.

میکائیل گفت:

- باشه من میرم دنبال بچه‌ها. هر کس با من اومد میارمش.

ساعت سفینه من زمان رو طبق سیاره زمین سپری می‌کرد. ما حدود یک شبانه روز زمین داخل سفینه بودیم. بعد از گذشت بیست و چهار ساعت بالآخره میکائیل اومد.

بچه‌ها گفتن:

- آخ جون میکائیل اومد.

میکائیل سوخت‌هایی که دستش بود رو بهم داد و گفت:

- بیا اندازه هزار سال نوری می‌تونن با این سوخت‌ها سفر کنن. هر وقت می‌خوای فضا بری سوخت بزن.

گفتم:

- تازه سفینه رو درست کردم و هیجان زده بودم و فراموش کردم سوخت بزنم.

ازش بابت سوخت‌هایی که برام آورده بود تشکر کردم.  
گفتم:

- خودت سوخت داری؟  
گفت:

- داخل سفینه خودم به اندازه‌ای سوخت برای خودم آوردم که اگه بیست هزار سال نوری هم در حال پرواز باشم باز هم سوخت دارم.  
به میکائیل گفتم:

- سوخت زدم. حالا چه کار کنیم؟  
گفت:

- هیچی دیگه می‌ریم سیاره خودمون.  
به میکائیل گفتم:

- تنها اومدی؟  
گفت:

- نه.

گفتم:

- پس با کی اومدی؟

گفت:

- با نیما.

گفتم:

- کجاست؟

گفت:

- خوابیده.

گفتم:

- پس برو که بریم سمت زمین.

میکائیل نگاهی به سیاره انداخت و گفت:

- چرا آب این سیاره انقدر سفیده؟

میکائیل ماسک اکسیژن خودش رو از سرش بیرون کرد. بهش گفتم:

- ماسک اکسیژنت رو بزن. همه جا که مثل زمین اکسیژن نداره.

میکائیل کمی از اون آب مزه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بچه‌ها این آب مزه شیرموز می‌ده.

خندیدیم و گفتیم:

- شیرموز؟

گفت:

- راست میگم خودتون بیاید امتحان کنید.

بچه‌ها گفتن:

- ما می‌ترسیم ماسک اکسیژن‌هامون رو از سرمون بکشیم بیرون.

میکائیل دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببینید اینجا هم مثل زمین اکسیژن داره. من خیلی راحت میتونم اینجا نفس بکشم.

همه تعجب کردند و ماسک اکسیژن‌هامون رو از سرمون در آوردیم. کمی نفس کشیدیم و فهمیدیم حرف میکائیل درسته؛ اینجا هم مثل زمین اکسیژن داره! ما هم از آب این سیاره مزه کردیم. دیدیم درسته، دقیقاً مزه شیرموز میده! به میکائیل گفتم:

- ولش کن حالا که سوخت آوردی بهتره از این سیاره بریم و برگردیم زمین.

همه سوار سفینه‌هامون شدیم و سمت زمین حرکت کردیم. داشتیم حرکت می‌کردیم که میکائیل تغییر مسیر داد.

تعجب کردیم که چرا تغییر مسیر داد. ما هم سمتی که میکائیل می‌رفت رفتیم. کمی بعد به یک شیء زرد رنگ و بزرگ رسیدیم. مانی گفت:

- اون یک چیپس آخ جون.

من خندیدم و گفتم:

- فکر کردی چون شیرموز دیدی حتماً این هم یک نوع خوراکی می‌تونه باشه.

وقتی روی این شیء فرود اومدیم از سفینه‌هامون خارج شدیم. به میکائیل گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟

گفت:

- مگه نمی‌بینی این یک چیپسه؟

کمی مزه کردم و گفتم:

- واقعاً راست میگی این یک چیپس هست. واقعاً چه جای عجیب و غریبی اومدیم.

کمی چیپس خوردیم و میکائیل گفت:

- دوباره بریم روی اون سیاره کمی شیرموز برداریم و بریم زمین.

گفتم:

- مشکلی نیست بریم.

ما دوباره جایی که قبلاً فرود اومدیم سفینه هامون رو فرود آوردیم. میکائیل یک بطری از داخل سفینه‌ش برداشت و اون رو پر از شیرموز کرد. به من گفت:

- مگه شما شیرموز نمی‌خورید؟

گفتم:

- متأسفانه ما چیزی نیاوردیم که داخلش شیرموز بریزیم.

میکائیل نیما رو صدا زد. نیما تازه از خواب بلند شد.

گفت:

- چیه! رسیدیم؟

همه خندیدیم.

میکائیل گفت:

- بلندشو تازه میگی رسیدیم.

نیما اومد سمت ما. به ما گفت:

- چرا ماسک اکسیژن هاتون رو برداشتید؟ میکائیل گفت:

- این سیاره نیازی به ماسک اکسیژن نداره چون هوای این سیاره از اکسیژن تشکیل شده و راحت میشه تنفس کرد.

نیما هم ماسک اکسیژنش رو برداشت. کمی نفس کشید و گفت:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- راست می‌گید، اینجا خیلی راحت میشه تنفس کرد. دقیقاً مثل سیاره‌مون زمین.

از ما پرسید:

- چرا بطری دستتونه؟

من گفتم:

- داریم شیرموز بر می‌داریم.

با تعجب گفت:

- شیرموز؟

بعد خندید و گفت:

- راست می‌گید این آب دقیقاً شبیه شیرموز می‌مونه.

مانی گفت:

- داداش این واقعاً شیرموز.

نیما گفت:

- یعنی چی؟

میکائیل گفت:

- مزه کن می‌فهمی.



نیما بعد از اینکه مزه کرد گفت:

-آره این یک شیرموز؛ ولی چطور ممکنه این همه شیرموز اینجا باشه؟

میکائیل گفت:

- ما هم نمی‌دونیم.

دانیال به نیما گفت:

-وقتی تو خواب بودی ما رفتیم روی چیپس و کلی چیپس خوردیم.

نیما گفت:

- روی چیپس؟

مهدیس گفت:

-آره روی آسمون! اون بالا یک چیپس بزرگ هست که خیلی هم خوشمزس.

نیما گفت:

- بچه‌ها من هم باید چیپس بخورم!

من گفتم:

- حالا چی میشه چیپس نخوری؟

نیما گفت:

- من از هر چی بگذرم از چیپس نمی‌گذرم. دقیقاً مثل شما که از شیرموز نگذشتید.

خندیدیم و به میکائیل گفتم:

- من حال ندارم این همه راه تا اونجا بیام. خودت با نیما برید چیپس بخورید، من و بچه‌ها همینجا هستیم.

بچه‌ها گفتن:

- ما هم دوست داریم بیایم چیپس بخوریم.

میکائیل گفت:

- اما ظرفیت سفینه من دو نفره. هیچ کدومتون نمی‌تونید همراه من بیاید.

نیما و میکائیل رفتن تا نیما چیپس بخوره. من به همراه بچه‌ها هم همینجا موندیم. طهورا به مهدیس گفت:

- بیا بریم اون سمت بازی کنیم.

گفتم:

- جای دوری نرید.

گفتن:

- نه همینجا بازی می‌کنیم.

ما پسرها داشتیم شیرموز می‌خوردیم و مهدیس و طهورا کمی اون طرف‌تر رفتن و داشتن بازی می‌کردن! ما نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم که مهدیس و طهورا اومدن. دست و صورتشون کاملاً سیاه شده بود. خیلی ترسیدم و رفتم سمتشون. گفتم:

- چی شده؟

گفتن:

- هیچی فقط یه ذره ترشک خوردیم.

گفتم:

- ترشک؟ از کجا ترشک خوردید؟

گفتن:

- از اونجا جایی که داشتیم با هم‌دیگه بازی می‌کردیم.

من همراه پسرها رفتیم جایی که اونا می‌گفتن. دیدیم راست می‌گن. کف سیاره کاملاً از ترشک پوشیده شده و کلی آبنبات‌چوبی روی این ترشک‌ها قرار داده شده. کمی از ترشک‌ها خوردیم. به بچه‌ها گفتم:

- بیاید بریم سمت سفینه تا گم و گور نشدیم.

همه با هم رفتیم سمت سفینه. میکائیل و نیما هم اومده بودن. پرسیدن:

- کجا بودید؟

گفتم:

- داشتیم ترشک می خوردیم.

میکائیل گفت:

- انگار ما وارد کهکشان خوراکی ها شدیم.

گفتم:

-آره تازه آبنبات چوبی هم بود.

میکائیل گفت:

- ما یک تکه شکلات بزرگ هم دیدیم.

همه مون تعجب کرده بودیم که این همه خوراکی چرا و از کجا این جا گذاشته شده.

میکائیل گفت:

- برید ببینم من هم می خوام جای ترشک ها رو ببینم.

همه مون با هم رفتیم جای ترشک ها. میکائیل گفت:

- راست می گید کلی ترشک اینجا هست.

نشستیم و مشغول خوردن ترشک ها شدیم. داشتیم ترشک می خوردیم که یک دفعه چند تا رشته ماکارونی سمت ما پرت شد. نیما گفت:

- رشته ماکارونی از کجا اومد؟

میکائیل گفت:

- ما چیپس و شکلات روی هوا دیدیم. این که دیگه چیزی نیست.  
بیخیال شدیم و مشغول خوردن ترشک شدیم. یک دفعه دیدیم چند تا آدم  
از جنس ژله نفری یک تفنگ که از شکلات ساخته شده بود سمت ما اومدن!  
به محض این که اونا رو دیدیم خندیدیم.  
اونا نفری یک گوله که ما کارانی بود سمت ما شلیک کردن. دانیال به تمسخر  
گفت:

- وای چه خونی ازم ریخت.

به ما گفتن:

- شما چی هستید و از کجا اومدین؟  
گفتیم:

- ما هم مثل شما یک انسان هستیم.  
پرسیدن:

- پس چرا با ما فرق می‌کنید؟

میکائیل گفت:

- دقیقاً همین سوال رو من می‌خواستم از شما بپرسم.  
یکی از اونا گفت:

- اسم من ویسک و فرمانده انسان‌های این سیاره هستم.

من از ویسک پرسیدم:

- چرا انقدر خوراکی تو سیارتون دارید؟

ویسک گفت:

- خوراکی دیگه چیه؟

گفتم:

- شما که نمی‌دونین خوراکی چیه بهتره بذارم راحت باشین.

دانیال گفت:

- یعنی این که ما خیلی راحت می‌تونیم همه شما رو بخوریم.

ویسک گفت:

- آهان منظورتون تنقلاته درسته.

گفتیم:

- آره.

من به ویسک گفتم:

- بهتره به جای تنقلات بگی خوراکی چون ما این طور راحت‌تر می‌فهمیم.

ویسک گفت:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- هر چیزی که تو این سیاره می‌بینی از خوراکی ساخته شده و اگر کسی به غیر از خوراکی‌ها بخواد این سیاره بیاد ما اون رو می‌کشیم.

میکائیل به ویسک گفت:

- حتماً می‌خواید با این ماکارانی‌ها ما رو بکشید.

همه‌مون خندیدیم! نیما گفت:

- ما به طور کاملاً اتفاقی اومدیم این‌جا، بعدشم به چه جرمی می‌خواید ما رو بکشید؟

ویسک گفت:

- شما قصد دزدیدن مایه حیات این سیاره رو داشتید و به خورشید این سیاره آسیب زدید.

من از ویسک پرسیدم:

- چه مجازاتی برای ما در نظر گرفته میشه؟

ویسک گفت:

- شما یا کشته خواهید شد و یا این‌که چند سالی زندانی می‌شید.

گفتم:

- چی مایه حیات؟ ما کی به خورشید شما آسیب زدیم؟

ویسک گفت:

- شما مایه حیات این سیاره رو داخل اون ریختید و قصد حمل و بردن اون رو داشتید.

گفتم:

-آهان یعنی مایه حیات این سیاره شیرموز؟

گفت:

- آره.

گفتم:

- خورشیدتون چیه که میگی بهش آسیب زدید؟

گفت:

- همون شیء زرد رنگ که با سفینه‌تون روش فرود اومدین.

نیما گفت:

- بچه‌ها اون چیپس بزرگه خورشید سیارشون هست.

دانیال گفت:

- پس اون شکلاتی که می‌گفتید دیدیم قمر سیاره‌شون هست.

میکائیل به ویسک و بقیه انسان‌هایی که اونجا حضور داشتن گفت:

- ببینید ما هر چیزی که تو این سیاره دیده میشه رو داخل سیاره خودمون

به عنوان خوراکی مصرف می‌کنیم.



- می‌دونم باید به قوانین اینجا احترام بذاریم و حرف شما رو گوش کنیم؛ اما اگه ما چیزی نخوریم زنده نمی‌مونیم!  
ویسک گفت:

- می‌دونم ما هم اگه چیزی نخوریم زنده نمی‌مونیم؛ ولی این قانون رو که گفتم پادشاه این سیاره گذاشته و ما هم مجبوریم که از حرف پادشاهمون پیروی کنیم.  
ویسک گفت:

- حالا ما مجبوریم که شما رو دستگیر کنیم و پیش پادشاه این سیاره ببریم. اونا ما رو دستبند زدن. دستبندهاشون هویج خمیده بود.  
مانی گفت:

- آخ که چقدر دلم هویج خواست.

دانیال گفت:

- چی شد دلت خواست؟ منم دلم خواست!

وقتی جای ترشک‌ها رسیدیم از ویسک پرسیدم:

- این ترشک‌ها و این آبنبات چوبی‌ها چه کاربردی تو سیاره‌تون داره؟  
ویسک گفت:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- این‌هایی که بهشون می‌گید ترشک، خاک سیاره ماست و این‌هایی که بهشون می‌گید آب‌نات چوبی درخت سیاره‌مون و برامون اکسیژن تولید می‌کنه.

همین‌طور پیاده داشتیم تا قصر پادشاه می‌رفتیم. چند تا پفک بزرگ دیدم و گفتم:

- بچه‌ها این‌جا رو ببینید چه پفک‌های بزرگی این‌جا است.  
ویسک گفت:

- این‌ها سنگ‌های سیاره‌مون هست.  
رامتین گفت:

- خیلی حال می‌ده یک عمر داخل این سیاره زندگی کنی چون هر چی که ببینی قابل خوردنه.  
مانی گفت:

- مگه هر چی که دیدی باید بخوری؟  
رامتین گفت:

- تو این سیاره آره، چون همه چیز قابل خوردنه.  
ما رفتیم و رفتیم تا این‌جا رسیدیم به قصر پادشاه. پادشاه از ویسک پرسید:  
- جُرم اینا چیه؟

ویسک گفت:

- قربان مگه نمی‌بینید از یک سیاره دیگه‌ای اومدن.

پادشاه گفت:

- چی! از یک سیاره دیگه‌ای؟

به خدمتکارش گفت:

- برو همون عینک منو بیار.

خدمتکار رفت و عینک پادشاه قصر رو آورد و بهش داد. شیشه‌های عینک پادشاه از دنت بود. وقتی عینکش رو زد گفت:

- وای پناه بر چیپس. این‌ها دیگه چه موجوداتی هستن!

از ما پرسید:

- شما از کجا اومدین؟

گفتم:

- از سیاره‌ای به نام زمین.

گفت:

- زمین کجاست؟

گفتم:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- سیاره‌ای در کهکشان راه شیری داخل منظومه شمسی.

پرسید:

- اینجا چی کار می‌کنید؟

گفتم:

- ما خواستیم به یک سیاره دیگه‌ای بریم که به طور اتفاقی سر از اینجا در آوردیم. گفت:

- چرا اتفاقی؟

گفتم:

- ما خواستیم به یک سیاره در کهکشان و منظومه خودمون سفر کنیم که یکی از این دوستان سرعت سفینه رو برد بالا و دیگه نمی‌شد سرعت سفینه رو کم کنیم تا این‌که سوختش کم شد و سفینه خودش ایستاد.

پادشاه گفت:

- پس چرا به این سیاره اومدین؟

گفتم:

- چون سوخت سفینه من داشت تموم میشد و نزدیک‌ترین سیاره به ما همین سیاره بود ما مجبور شدیم که به اینجا بیایم.

پادشاه به ویسک گفت:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- چرا این‌ها رو پیش من آوردی؟ کمکشون می‌کردی تا به سیاره‌شون برگردن.

ویسک به پادشاه گفت:

- اونا روی خورشید ما فرود اومدن و مقداری از خاک سیاره‌مون رو خوردن. پادشاه از ما پرسید:

- درست می‌گه؟

من گفتم:

- درسته؛ ولی...!

پادشاه دیگه نداشت که حرفم رو ادامه بدم. به ویسک گفت:

- سریع این موجودات رو بندازید داخل سیاه‌چال.

ما هرچه قدر درخواست کمک کردیم و گفتیم:

-دیگه تکرار نمی‌شه.

اما پادشاه به حرف ما گوش نداد. ویسک ما رو داخل سیاه‌چال انداخت. چند ساعتی داخل سیاه‌چال بودیم که ویسک دوباره اومد. به ما گفت:

- طناب رو بگیرد و بیاید بالا.

ما هم از طناب گرفتیم و اومدیم بالا. طناب از کرانچی بود. من گرسنه بودم و یه گاز از کرانچی گرفتم و خوردم.

خوشحال شدیم چون فکر کردیم قراره آزاد بشیم. من به ویسک گفتم:

- چی شد ما رو آوردی بالا؟ قراره آزاد بشیم؟

گفت:

-نه.

گفتم:

- پس چرا ما رو آزاد کردید؟

گفت:

- شما آزاد نشدید فقط قراره تغییر مکان بدمتون.

گفتم:

- یعنی چی؟

گفت:

- پادشاه دستور داد تا شما رو شکنجه کنیم و داخل زندان بندازیم.

ما رو بردن اتاق شکنجه. به دیسک گفتم:

- شکنجه شما چگونه؟

گفت:

-یعنی چی؟

گفتم:

- یعنی این که چطور مجازات شده‌ها رو مجازات می‌کنید؟

ویسک گفت:

- ما مقدار زیادی سیر رو با شیر مخلوط می‌کنیم و بعد می‌دیم تا مجازات شده‌ها بخورن.

به محض این که وارد اتاق شکنجه شدیم تعداد زیادی سرباز سمت ما اومدن و ما رو با طناب بستن.

نیما گفت:

- طناب‌ها رو بشکنم یکم کرانچی بخوریم؟

گفتم:

- نه اگه این کار رو کنی اونا مجازات سخت‌تری برای ما انتخاب می‌کنن.

به بچه‌ها گفتم:

- اگه بهتون مخلوط سیر با شیر دادن از الکی حال خودتون رو بد کنید و تا فکر کنن داریم زجر می‌کشیم و مجازاتشون خیلی زجر آورده.

همه ما دستامون بسته بود و چند تا سرباز با لیوان از مخلوط سیر با شیر بهمون می‌دادن. وقتی شکنجه تموم شد ما رو انداختن زندان.

نیما گفت:

- عجب ترکیب خوشمزه‌ای بود. یادمون نره هر وقت رفتیم زمین حتماً شیر با مخلوط سیر بخوریم.

دانیال گفت:

- سیر با شیر نه شیر با سیر.

نیما گفت:

- چه فرقی داره؟ چه سر به کلاه چه کلاه به سر.

همه‌مون زدیم زیر خنده.

مانی گفت:

- بچه‌ها میله‌ها رو ببینید همه‌شون از چوب کبریت ساخته شده.

گفتم:

- شیطونه میگه یک مشت به میله‌ها بزن، میله‌ها رو بشکن و برو بیرون.

میکائیل گفت:

- درسته از چوب کبریت ساخته شده؛ ولی خیلی کلفت‌تر از چوب کبریتی که

باهاش آتیش می‌کردیمه.

یه دفعه خانوم فلفل اومد.

گفت:

- نشنیدم شیطونه چی میگه؟



گفتم:

- آره همینی که شنیدی.

گفت:

- مواظب حرف زدنت باش.

گفتم:

- اگه بخوام از زندان بیام بیرون میام. مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟

اون فلفل داخل صورتم فوت کرد. معلوم بود از اون فلفل‌های تنده، چون خیلی چشمم رو سوزوند. چشمام رو گرفتم و روی زمین افتادم. بچه‌ها دورم جمع شدن و گفتن:

- مهدی چیزیت که نشد؟

گفتم:

- نه فقط یکم چشمم رو سوزوند.

فلفل گفت:

- نگهبان شما من هستم اگه کسی بخواد فرار کنه تو چشمش فوت می‌کنم تا کور بشه.

\*\*\*

شب شد. آسمون سیاه شده بود، درست مثل زمین.

میکائیل گفت:

- بچه‌ها بیاید این همون شکلاتی است که گفتم.

دانیال گفت:

- دیدید گفتم حتماً اون شکلاتی که میکائیل و نیما دیدن قمر سیاره‌ست.

میکائیل گفت:

- بچه‌ها امشب باید فرار کنیم.

گفتم:

- چطور میشه فرار کرد؟ اونم از دست این فلفل؟

میکائیل گفت:

- من یک فکری دارم.

گفتم:

- چه فکری؟

کمی فکر کرد و گفت:

- بچه‌ها من حواس فلفل رو پرت می‌کنم شما هم کم کم میله‌های زندون

رو بشکنید و برید بیرون بعدش دهن فلفل رو ببندید و بعد می‌گیریمش و

میندازیمش زندون.

به میکائیل گفتم:

- با چی دهنش رو ببندیم؟

دستش رو داخل جیبش کرد و یک پارچه از جیبش آورد بیرون.

گفت:

- با این دستمال که دست منه.

میکائیل دستمال رو به من داد. یک ساعتی گذشت و میکائیل گفت:

- الان وقتشه.

میکائیل، خانوم فلفل رو صدا زد و مشغول حرف زدن با اون شد. ما هم یواش یواش چند تا از میله‌های زندون رو شکستیم و از زندان اومدیم بیرون. مهدیس رفت روی دست من ایستاد تا دهن فلفل خانوم رو ببندد. دهن خانوم فلفل رو بست بعد همه‌مون با هم گرفتیمش و انداختیمش داخل زندون. ما از زندان خارج شدیم و وارد حیاط قصر شدیم.

نیما گفت:

- خوب حالا از اینجا چطور فرار کنیم؟

من گفتم:

- معلومه از در می‌ریم بیرون.

دور و برمون رو نگاه کردیم. دیدیم کسی نیست. سریع رفتیم سمت درِ قصر، در قفل بود. میکائیل گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

دانیال گفت:

- فهمیدم از روی دیوار می‌ریم.

من به دیوار قصر دست زدم. گفتم:

- دیوار از جنس ویفر درست شده، این دیوار نمی‌تونه وزن همه‌مون رو تحمل کنه.

میکائیل گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

گفتم:

- چون از ویفر درست شده.

نیما گفت:

- دلیل نمی‌شه که چون از ویفر ساخته شده حتماً ضعیف باشه. این دیوار قصر یک سیاره‌ست.

دانیال گفت:

- انقدر دعوا نکنید الان می‌رسن. قرار نیست با هم بریم بالا، نوبتی می‌ریم.

گفتم:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- دانیال راست میگه بهترین کار همینه، نوبتی می‌ریم روی دیوار و بعد می‌پریم اون سمت دیوار.

همه ما به نوبت از بزرگ به کوچیک از دیوار رفتیم بالا. نوبت رامتین که شد دیدیم خبری ازش نشد.

رفتم روی دیوار دیدم قدش نمی‌رسه، هیچ‌کدوم از ما دستمون به رامتین نمی‌رسید که بکشیمش بالا، من پریدم پایین. رامتین رو بالا دادم. خواستم خودم بیام بالا یک دفعه یکی از نگهبان‌ها داد زد!

- اونا رو بگیرید دارن فرار میکنن.

من سریع از دیوار رفتم بالا و پریدم اون سمت که بچه‌ها بودن. به بچه‌ها گفتم:

- اونا منو دیدن باید فرار کنیم.

طهورا گفت:

- حالا کجا بریم؟

نیما گفت:

- معلومه می‌ریم سمت سفینه‌هامون.

همه با تمام سرعت سمت سفینه‌هامون حرکت کردیم. مهدیس گفت:

- پشت‌سرمون رو نگاه کنید. کلی آدم از قصر دارن میان سمت ما.

پشت سرمون رو نگاه کردیم. دیدیم شاید هزار نفر آدم دارن سمت ما میان تا ما رو بگیرن. بعد از ده دقیقه فرار کردن به سفینه هامون رسیدیم. سریع نشستیم داخل سفینه هامون. دکمه پرواز رو زدیم و سمت زمین حرکت کردیم.

میکائیل گفت:

- اگه از اتمسفر سیاره بگذریم دیگه تمومه.

دانیال گفت:

- بذار سفینه روی هوا برسه، بعد فکر اتمسفر باش.

همه خندیدیم! سفینه حرکت می‌کرد و کم‌کم بالا می‌رفت. نزدیک یک توت‌فرنگی رسیدیم! میکائیل گفت:

- نگاه کنید چه توت‌فرنگی بزرگی.

من گفتم:

- شاید کوهشون باشه.

بچه‌ها گفتن:

- آره شاید.

همین‌طور که حرکت می‌کردیم به توت‌فرنگی نزدیک شدیم. دیدیم توت‌فرنگی داره تگون می‌خوره.

مهدیس گفت:

- شاید کوه آتش فشان باشه و می‌خواد فوران کنه.

به میکائیل گفتم:

- از سمتش دور شو و برو اون سمت دیگه.

میکائیل به محض این‌که فرمون سفینه رو به سمت دیگه‌ای چرخوند توت‌فرنگی یا همون کوه آتش فشان فوران کرد. وقتی فوران کرد دیدیم آتیش از آب‌پرتقال. مانی گفت:

- آخ جون آب‌پرتقال.

من گفتم:

- میکائیل سرعت سفینه رو زیاد کن تا آب‌پرتقال سمت ما نیومده.

میکائیل گفت:

- سرعتش زیاد نمی‌شه، چون دکه سرعت زیاد سفینه غیر فعال هست.

ما از فوران توت‌فرنگی و آب‌پرتقال فرار کردیم و به سمت دیگه‌ای رفتیم. داشتیم حرکت می‌کردیم و نزدیک اتمسفر سیاره شدیم. گفتم:

- دیگه داریم به آخر خط می‌رسیم.

میکائیل گفت:

- بچه‌ها سفت بشینید قراره سرعت سفینه رو زیاد کنم.

میکائیل دستش رو روی دکمه سرعت گذاشت و خواست سرعت سفینه رو زیاد کنه که نیما گفت:

- دست ننگه دار!

میکائیل پرسید:

- چرا؟

نیما گفت:

- مثل اینکه فراموش کردی سفینه گرامیت رو برداری.

میکائیل گفت:

- راست میگی خوب شد یادم آوردی.

میکائیل دور زد تا بره سفینش رو برداره. رفتیم و به سفینه میکائیل رسیدیم. میکائیل بیرون رو نگاه کرد. گفت:

- بچه‌ها بیاید بریم بیرون هیچکس اون بیرون نیست. گفتم:

- برو سفینت رو بردار بریم. چرا ما بیایم؟

گفت:

- نمی‌خواید هوا بخورید و حالتون بهتر بشه؟

گفتیم:



- راست میگی.

بیایم بیرون بهتره. همه از سفینه خارج شدیم و فقط طهورا داخل سفینه بود.

مهدیس به طهورا گفت:

- بیا دیگه داری چی کار میکنی؟

گفت:

- هیچی پنس از دستم افتاد و دارم دنبالش می‌گردم.

مهدیس گفت:

- پنس چی؟

گفت:

- پنس موهام دیگه.

طهورا پنسش رو پیدا کرد. از سفینه اومد بیرون. متأسفانه در سفینه رو هم پشت سرش بست. بچه‌ها حواسشون نبود و ندیدن که طهورا در سفینه رو بست.

گفتم:

- وای نه! طهورا این چه کاری بود که کردی؟

همه برگشتن. دیدن سفینه درش بسته شده. میکائیل گفت:

- چرا در سفینه رو بستی؟ حالا باید تا بیست و چهار ساعت صبر کنیم تا در سفینه باز بشه.

نیما به میکائیل گفت:

- خوشتیپ نگاه کن در سفینه خودت هم بستس.

دانیال گفت:

- یعنی حالا باید وایستیم که صبح بشه؟

من گفتم:

- مگه اینجا هر شبانه روز بیست و چهار ساعته؟

گفت:

- پس چند ساعته؟

گفتم:

- نمی‌دونم.

همه‌مون کنار دریا دراز کشیدیم. رامتین سرش رو برد داخل آب سیاره تا شیرموز بخوره. یکم خورد.

گفت:

- از آب سیاره خودمون هم خوشمزه‌تره حداقل مزه که داره.

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

همه‌مون هوس کردیم و ما هم شیرموز خوردیم. وقتی شیرموز خوردیم رفتیم و به سفینه تکیه دادیم. گفتم:

- دیدید بچه‌ها چه جای عجیبی اومدیم. همه چیز از خوراکی درست شده. کی فکرشو می‌کرد همچین جایی وجود داشته باشه؟ میکائیل گفت:

- حالا اینا رو ولش کن. چطور از اینجا خارج بشیم؟ گفتم:

- معلومه صبر می‌کنیم تا بیست و چهار ساعت بگذره و در سفینه باز بشه. نیما گفت:

- ما که تا بیست و چهار ساعت اینجا هستیم. نمی‌شه همش اینجا باشیم که. بیاید بریم یک دوری بزنیم. بچه‌ها همه با حرف نیما موافقت کردن.

همه رفتیم بگردیم. از سفینه‌هامون فاصله گرفتیم و وارد جایی که آبنبات‌چوبی‌ها بودن شدیم. من یک آبنبات‌چوبی برداشتم و مشغول خوردن شدم.

میکائیل گفت:

- آبنبات‌چوبی‌ها براشون اکسیژن تولید می‌کنه نخور.

گفتم:

- با یکی دو تا آبنباتی که ما بخوریم مگه اکسیژن سیاره‌شون تموم میشه؟

بچه‌ها گفتن:

- راست می‌گه.

همه‌شون نفری یک آبنبات‌چوبی برداشتن.

دانیال گفت:

- بچه‌ها نگاه کنید چه جالب فقط همین یک آبنبات از بین این همه صورتی رنگه.

دانیال رفت جلو آبنبات‌چوبی صورتی رو برداشت. کمی بعد صدایی اومد. صدایی شبیه صدای آژیر.

نیما گفت:

- صدای چیه؟

گفتم:

- نمی‌دونم.

گفتم:

- بهتره بریم پیش سفینه‌هامون.

همه سمت سفینه‌ها حرکت کردیم. وقتی نزدیک سفینه‌ها شدیم رامتین گفت:

-اونجا رو نگاه کنید چقدر آدم داره سمت ما میاد.

میکائیل گفت:

- فکر کنم چون درختان شون رو قطع کردیم دارن سمت ما میان. بهتره همین الان فرار کنیم.

برگشتیم تا فرار کنیم. دیدیم دور تا دورمون آدمه و دارن نزدیک ما میشن. کمی بعد دور ما پر از سرباز شد. یکی از اون سربازها اومد جلو و گفت:

- چرا درختی که اکسیژن سیاره‌مون رو می‌ساخت، قطع کردید؟

میکائیل گفت:

- کدوم درخت؟

سرباز گفت:

- همون صورتی رنگ.

میکائیل گفت:

- ما اون رو نخوردیم.

سرباز گفت:

-پس چی کار کردید؟

میکائیل گفت:

- اون جلوتر گذاشتیم.

دانیال یواشکی به میکائیل گفت:

- ولی من اون شکلات رو خوردم.

میکائیل گفت:

- ساکت باش و چیزی نگو!

سرباز گفت:

- کجا گذاشتید؟ زود اون درخت رو به ما بدید.

میکائیل گفت:

- باشه اون جلوتر گذاشتیم. الان میرم براتون میارم.

میکائیل رفت جلو و ما هم پشت سرش حرکت کردیم. جلومون هیچ

سربازی نبود. میکائیل گفت:

- بچه‌ها فرار کنید.

همه‌مون فرار کردیم سربازها هم دنبالمون می‌کردن.

یک ساعت گذشت. ما همچنان فرار می‌کردیم و سربازها هم دنبالمون

می‌اومدن. همین‌طور که داشتیم فرار می‌کردیم. به تعدادی از بالشتک‌ها که

کمی از ما فاصله داشتن رسیدیم. به بچه‌ها گفتم:

- بیاید بریم داخل اون بالشتک‌ها.

همه‌مون رفتیم داخل یک بالشتک بزرگ. اونا سمت ما اومدن؛ اما داخل بالشتک‌ها نیومدن. هرچی دنبالمون گشتن پیدامون نکردن و رفتن. وقتی دیدیم که رفتن کمی داخل بالشتک موندیم و بعد از داخلش اومدیم بیرون. بچه‌ها گفتن:

- وای چه شانسی آوردیم.

همه‌شون گفتن:

- گرسنه شدیم.

گفتم:

- این همه خوراکی اینجاست. هر کدوم رو که دوست دارید می‌تونید بخورید.

بچه‌ها مشغول خوردن بالشتک‌ها شدن. یک آدم که از بیسکوییت بود نزدیک ما شد.

گفت:

- شما چه موجودی هستید؟ چرا دارید خونه‌های ما رو می‌خورید؟

میکائیل گفت:

- این بالشتک‌ها خونه‌های شماست؟

گفت:

- بالشتک چیه؟ اینی که دارید می‌خورید خونه منه.  
اون بیسکوییت نشست و گریه کرد.

گفت:

- حالا باید کلی انرژی به پادشاه بدم تا برام خونه بسازه.  
گفتم:

- چه انرژی؟

گفت:

- یک انرژی هست که حملش خیلی سخته و خیلی سخت میشه تا اینجا  
بیارم.  
گفتم:

- میشه اون انرژی که میگی رو به ما نشون بدی؟  
اون بلند شد و گفت:

- با من بیاید بریم.

همه ما همراه اون بیسکوییت رفتیم. به جوب اشاره کرد و گفت:  
- این‌ها رو می‌گم.



دیدیم مایه‌ای مشکی رنگ داخل جوب قرار داره. رفتم مزه کردم دیدم نوشابه‌س.

به بچه‌ها گفتم:

- این نوشابه‌س.

به بیسکوییت گفتم:

- چرا به این می‌گید انرژی؟

گفت:

- چون این مایه انرژی سیاره‌مون رو تأمین می‌کنه.

گفتم:

- چه جالب.

یکم از نوشابه رو داخل دهنم کردم و روی خاک سیاره که از ترشک بود ریختم. خاک گود شد. چند بار همین کار رو تکرار کردم، یک سوراخ عمیق ایجاد شد.

بچه‌ها گفتن:

- چرا این کار رو کردی؟

گفتم:

- خواستم ببینم ته این سیاره چیه و به کجا میره.

همه بچه‌ها گفتن:

- چه فکر جالبی به سرت زد.

رسیدیم به هسته سیاره. تصمیم گرفتیم همه با هم این کار رو کنیم و یک چاه عمیق حفر کنیم. اون بیسکوییت جلومون وایستاد و گفت:

- من نمی‌ذارم شما به سیاره من آسیب بزنید.

مانی گاز گرفتش و گفت:

- بیا برو تو کوچه.

مانی اون بیسکوییت رو خورد. وقتی با کمک هم گودال عمیق ایجاد کردیم رسیدیم به هسته سیاره. من با کمک بچه‌ها رفتم پایین. دیدم هسته سیاره از بستنی درست شده. برای بچه‌ها بستنی‌ها رو گلوله می‌کردم، می‌فرستادم بالا و می‌خوردن. خودم هم همین پایین مشغول خوردن بستنی بودم. من اومدم بالا! بچه‌ها گفتن:

- خوش گذشت؟

گفتم:

- فقط دستام درد گرفت انقدر بستنی پرت کردم براتون.

خندیدن و گفتن:

- به جاش بستنی خوردی دیگه.

گفتم:

- دیوونه‌ها.

آسمون رو نگاه کردم. دیدم چیزی شبیه ابر روی آسمون و داره سیاه میشه. میکائیل رفت روی یکی از بالشتک‌ها. ابر رو گرفت و گفت:

- اینجا رو باش این یک پشمک.

نیما گفت:

- درسته پشمک؛ ولی فکر کنم ابر سیاره‌شون باشه.

میکائیل اون پشمک سیاه رو ولش کرد و رفت روی آسمون. ابر وقتی رفت روی آسمون شروع به بارش اسمارتیس کرد. همه‌مون خوشحال شدیم. اسمارتیس‌ها رو از روی هوا می‌گرفتیم و می‌خوردیم. دوباره یک انسان که از بیسکوییت بود به ما نزدیک شد. اون یک بچه بود. به ما گفت:

- تا حالا بارون ندیدید؟

من گفتم:

- بارون؟

گفت:

- همین چیزایی که می‌خورید، بارون.

من گفتم:

- بچه‌ها اسمارتیس بارون این سیارس.

کلی خندیدیم. بهش گفتم:

- اینجا برف هم می‌باره.

گفت:

- الان که نه؛ ولی زمستون آره.

گفتم:

- چه وقتی زمستون می‌شه؟

گفت:

- وقتی که ابر سیاه بیاد پایین و به خاک سیاره برخورد کنه میره بالا و شروع

به بارش برف می‌کنه.

گفتم:

- به همین سادگی؟

گفت:

- مگه خیلی سادس؟

میکائیل گفت:

- الان می‌بینی که چقدر سادس.

میکائیل دوباره رفت روی یکی از بالشتک‌ها و مقداری ابر که هنوز به طور کامل به روی آسمون نرفته بود رو گرفت.

بهش مقداری ترشک زد و فرستادش روی هوا.

اون بیسکوییت گفت:

- شما دیگه کی هستید؟

ابر وقتی روی آسمون رفت زرد رنگ شد. به بیسکوییت گفتم:

- چرا این ابر رنگ عوض کرد؟

گفت:

- چون می‌خواد برف بیاره.

کمی ایستادم و بعد اون ابر شروع به بارش کرد. از روی آسمون کلی پفیلا می‌بارید. به بچه‌ها گفتم:

- اینجا رو باش برف سیاره‌شون از پفیلاس.

خواستم یک سؤال از بیسکوییت بپرسم که دیدم نیست. خندیدم و به بچه‌ها گفتم:

- اون بیسکوییت فرار کرد.

همه ما مشغول خوردن پفیلا بودیم که یک پیتزا سمت ما پرت شد. بچه‌ها با تعجب گفتن:

- این پیتزا دیگه از کجا اومد؟

یک دفعه کلی سرباز با سلاح جنگی به سمت ما اومدن و سمت ما پیتزا و ماست موسیر پرتاب می‌کردن. ما هم سریع فرار کردیم. تا جایی که تونستن دنبالمون کردن و سمت ما پیتزا، ماست موسیر و رشته ماکارانی پرت کردن. ما هم بعد از نیم ساعت فرار کردن به سفینه‌هامون رسیدیم. وقتی به سفینه‌هامون رسیدیم دیدیم در سفینه باز شده. نیما گفت:

- چه زود بیست و چهار ساعت گذشت.

سوار سفینه‌هامون شدیم و فرار کردیم. وقتی روی هوا رفتیم و نزدیک اتمسفر سیاره شدیم شیشه سفینه رو دادم پایین و به میکائیل گفتم:

- دکمه سرعت نور رو بزن و بعد از سه ثانیه دستت رو از روی دکمه بردار. گفت:

- چرا؟

گفتم:

- چون قراره از اتمسفر سیاره خارج بشیم.

دکمه سرعت نور رو زدیم و بعد از سه ثانیه دستامون رو از روی دکمه سرعت نور برداشتیم. من رانندگی سفینه رو به رامتین سپردم. دوباره شیشه سفینه رو دادم پایین و با میکائیل کمی گپ زدم. داشتیم با میکائیل حرف می‌زدیم که یک دفعه بچه‌ها جیغ زدن. جلومون رو که نگاه کردیم دیدیم

یک شهاب‌سنگ نزدیک ما شد. وقتی به سفینه‌هامون خورد من سرم به شیشه خورد. بعد از مدتی چشمم رو باز کردم. دیدم بچه‌ها هر کدومشون یه جا افتادن و خبری از سفینه‌ها نیست.

بلند شدم. سرم گیج می‌خورد. دراز کشیدم و کمی استراحت کردم. سرگیجه‌م از بین رفت. دوباره بلند شدم. جای خیلی عجیبی بود. نمی‌دونستم کجا هستم. یک گربه که چکمه پوشیده بود و کلاه مکزیکی داشت جلو من اومد. تعجب کردم. گربه گفت:

- چیه گربه ندیدی؟

گفتم:

- تو داری صحبت می‌کنی.

گفت:

- نه دارم حرف می‌زنم. خوب معلومه که دارم صحبت می‌کنم.

گفتم:

- چطور ممکنه که یک گربه بتونه صحبت کنه؟

گفت:

- همونطور که تو می‌تونی.

گربه گفت:

- اینجا چی کار می کنید؟

گفتم:

- خودمون هم نمی دونیم.

گفت:

- چرا این دوستان خوابیدن؟

من میکائیل رو صدا زدم. گفت:

- چیه؟

گفتم:

- بلندشو.

میکائیل بلند شد. گفت:

-چی شده؟ من کجام؟

من و میکائیل بقیه بچه ها رو هم بیدار کردیم. گربه گفت:

- خوب داشتم می گفتم.

میکائیل گفت:

- صدای چی بود؟

گفتم:



- گربه.

گفت:

- کجاست؟

گربه به میکائیل گفت:

- سلام.

میکائیل وقتی اون گربه رو دید گفت:

- وای یعنی چی؟ گربه؟ چکمه؟

زد زیر خنده. میکائیل به گربه گفت:

- چه پیشی ملوسی. پیام بخورمت؟

گربه چاقوش رو از جیبش درآورد و گذاشت زیر گلو میکائیل. گفت:

- سیرم کن اگه جرأت داری!

من دست گربه رو گرفتم و گفتم:

-آروم باش، دوست من منظوری نداشت.

گربه چاقوش رو گذاشت داخل جیبش. رو به من کرد و گفت:

- می‌تونم کمکی بهتون بکنم؟

گفتم:

- فقط یک چیز ازت می‌خوام.

گفت:

- چی؟

گفتم:

- فقط کمکمون کن تا سفینه‌هامون رو پیدا کنیم.

گفت:

- باشه من این کار رو می‌کنم؛ اما یک چیز ازتون می‌خوام.

گفتم:

- چی؟

گفت:

- پول.

داخل جیبم رو نگاه کردم، چیزی نبود. به بچه‌ها گفتم:

- اگه میشه شما هم داخل جیب‌هاتون رو نگاه کنید ببینید چیزی پیدا میشه یا نه.

همه نگاه کردن و گفتن:

- نه متأسفانه هیچ‌کدوممون چیزی نداریم که به گربه بدیم.

گربه گفت:

- حالا که هیچ کدومتون پول ندارید من رفتم.

میکائیل گفت:

- من داخل سفینه‌م یک صندوقچه پر از سکه دارم.

گربه پرید روی میکائیل و گفت:

- جون من راست میگی؟

میکائیل گفت:

- آره جون خودت راست می‌گم.

- گربه صورت میکائیل رو لیس زد. میکائیل داشت حالش بد میشد از این‌که

گربه لیسش زد. گربه گفت:

- من میرم الان میام!

پرسیدیم:

- کجا؟

گفت:

- الان برمی‌گردم و می‌ریم پیش سفینه‌تون.

کمی بعد گربه با یک بالن اومد. گفت:

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- سوار بشید تا بریم.

همه سوار بالن شدیم و رفتیم. گربه نفری یک دوربین به ما داد و گفت:

- وقتی روی هوا رفتیم با این دوربین‌ها نگاه کنید می‌تونید سفینه‌تون رو ببینید.

ما با بالن حدود یک کیلومتر روی هوا رفتیم. کمی بعد ساختمان‌های بزرگی دیده شد. من گفتم:

- اینجا درست مثل زمین خودمون می‌مونه، ساختمون هم داره.  
گربه گفت:

- خوب این سیاره هم زمین دیگه.  
گفتم:

- این سیاره چند تا قمر داره؟  
گفت:

- یکی.

گفتم:

- خورشیدتون چه رنگیه؟

گفت؟

- زرد.

گفتم:

- اسم قمرتون چیه.

گفت:

- ماه.

خیلی تعجب کردم.

نیما بهش گفت:

- اسم کهکشان تون چیه؟

گفت:

- آندروما.

گربه گفت:

- شنا بلدید؟

همه مون گفتیم:

- آره.

گربه نفری یک لباس غواصی بهمون داد و گفت:

- نزدیک دریا که شدیم این لباسها رو بپوشید و بپرید داخل دریا.

ما همین‌طور شنا کردیم تا این‌که رسیدیم به کف دریا. اونجا نمی‌شد با هم حرف بزنیم. همه‌مون با دست بهم اشاره می‌کردیم و حرف می‌زدیم. من وقتی دیدم چیزی تو دریا نیست به بچه‌ها اشاره کردم و گفتم:

- بریم چیزی نیست.

همه شنا کردیم و رفتیم بالا. نیما با ما نیومد و داشت چیزی رو نگاه می‌کرد. نیما به ما گفت:

- ب یاید.

همه رفتیم سمت نیما. گفتیم:

- چی شده؟

گفت:

- اونجا رو نگاه کنید.

دیدیم باب‌اسفنجی اونجاست و داره داخل آشپزخونه آقای خرچنگ آشپزی می‌کنه. دوستان او پاتریک، اختاپوس، سندی، آقای خرچنگ و پلانکتون هم داخل رستوران آقای خرچنگ بودن و داشتن همبرگر می‌خوردن.

خیلی جالب بود. من به نیما و بقیه بچه‌ها گفتم:

- بیاید بریم.

حرکت کردیم و از زیر دریا اومدیم بیرون. گربه برامون طناب انداخت و ما رفتیم روی بالن. لباس‌های غواصی رو در آوردیم و لباس‌های خودمون پوشیدیم. گربه گفت:

- سفینه‌تون رو پیدا نکردید؟

گفتم:

- نه.

گفت:

- تنها یک راه می‌مونه.

گفتم:

- چی؟

گفت:

- ببرمتون پیش چند نفر شاید اونا تونستن کمکتون کنن.

گفتم:

- هر کار می‌کنی بکن فقط کاری کن تا بتونیم سفینه‌هامون رو پیدا کنیم.

گربه رفت و روی یک ساختمان بزرگ فرود اومد. چند تا فوت زد. چند دقیقه بعد دیدیم لاک‌پشت‌های نینجا اومدن. همه‌مون رفتیم سمت شون.

## داستان کوتاه کهکشان عجایب | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

همه شون بودن. لئوناردو، رافائل، داناتلنو و مایکل آنجلو. گربه به لاک پشت ها گفت:

- این ها سفینه هاشون رو گم کردن لطفاً کمکشون کن تا سفینه هاشون رو پیدا کنن.

گربه به ما گفت:

- اسم من گربه چکمه پوش. هر وقت سفینه تون رو پیدا کردید با لاک پشت ها بیاید خونه من تا پولم رو بگیرم.

گفتم:

- باشه.

وقتی رفت من گفتم:

- خیال کرده واقعاً پول داریم.

مایکل آنجلو گفت:

- شما چه موجودات عجیبی هستید!

- شما چه موجودی هستید؟

میکائیل گفت:

- ما انسان هستیم.

داناتلنو گفت:



- متعلق به کدام کهکشان هستید؟

گفتم:

- کهکشان راه شیری.

رافائل گفت:

- بذار یکم خستگی شون رو بگیرن بیاید بریم خونه.

ما رفتیم خونه. نشستیم و چایی خوردیم. مانی گفت:

- استاد اسپرینتر کجاست؟

داناتلنو گفت:

- شما استاد ما رو از کجا می شناسید؟

من گفتم:

- گربه چکمه پوش به ما معرفی کرد.

دانیال گفت:

- میشه ما بریم داخل شهر دور بزنیم؟

داناتلنو گفت:

- شما موجودات ناشناخته تو این سیاره هستید و اگه کسی شما رو ببینه

می ترسه.

مایکل آنجلو گفت:

- نگران نباشید من یک فکری دارم.

مایکل آنجلو رفت و نفری یک ماسک برامون آورد. گفت:

- ماسک لاکپشت رو بزنید و بریم.

ما هم ماسک‌های لاکپشت رو زدیم و با لاکپشت‌ها رفتیم داخل شهر. کمی تو شهر دور زدیم و برگشتیم خونه. مایکل گفت:

- من که شام پیتزا می‌خورم بچه‌ها. شما شام چی می‌خورید؟

گفتیم:

- خوب معلومه جایی که پیتزا باشه چرا غذای دیگه‌ای بخوریم!

شاممون (پیتزا) رو خوردیم. به لاکپشت‌ها گفتم:

- کی بریم دنبال سفینه؟

گفت:

- فردا صبح.

\*\*\*

صبح شد. لئوناردو گفت:

- بلندشید تنبل‌ها.

همه از خواب بلند شدیم و رفتیم صبحونه خوردیم. صبحونه‌مون رو که خوردیم رفتیم سوار هلیکوپتر شدیم. پرواز کردیم روی آسمون شهر قرار گرفتیم. داناتلنو گوشیش رو برداشت و به یک نفر زنگ زد. گفت:

- چطوری پسر؟ بپر بالا که به کمکت احتیاج داریم.

کمی بعد هلیکوپتر صدای محکمی داد. انگار یک جسم سنگین به هلیکوپتر اصابت کرد. داناتلنو رفت و در رو باز کرد. دیدیم مرد عنکبوتی اومد. بعد از اینکه با لاک‌پشت‌ها خوش‌وبش کرد سمت ما برگشت و گفت:

- اوه! اینا دیگه چه موجوداتی هستن؟

داناتلنو گفت:

- انسان‌ان!

گفت:

- انسان دیگه چه موجودیه و اینجا چی کار می‌کنن؟

رافائل گفت:

- اونا سفینه‌شون رو گم کردن و ازت می‌خوایم که به ما کمک کنی تا سفینه‌های این‌ها رو پیدا کنیم.

مرد عنکبوتی گفت:

- اشکالی نداره کمکتون می‌کنم.

لاکپشت‌ها داشتن با دوربین بیرون رو نگاه می‌کردن تا سفینه‌ها رو پیدا کنن. لئوناردو گفت:

- اوناهاش! سفینه‌ها رو پیدا کردم.

اونا با هلیکوپتر رفتن به سمت سفینه‌ها. سفینه‌ها رو دیدیم. سفینه‌ها داخل شن‌ها فرو رفته بودن. مایکل به مرد عنکبوتی گفت:

- وقتشه خودی نشون بدی پسر.

مرد عنکبوتی با تارهای سفینه‌ها رو از داخل شن‌ها آورد بیرون. ما هم از مرد عنکبوتی و لاکپشت‌ها تشکر کردیم. سوار سفینه‌هامون شدیم. میکائیل گفت:

- به محض این‌که به جو سیاره نزدیک شدید دکمه سرعت نور رو بزنید و بعد از دوازده ساعت دکمه سرعت نور رو لغو کنین.

ما پرواز کردیم. وقتی به جو سیاره رسیدیم دکمه سرعت نور رو زدیم و بعد از دوازده ساعت لغو کردیم. دیدیم نزدیک زمین هستیم. فاصله ما تا زمین حدود ده‌ثانیه نوری بود. میکائیل گفت:

- دکمه سرعت نور رو بزن و تا ده‌ثانیه نگه دار تا به زمین برسیم.

ما دوباره دکمه سرعت نور رو نگه داشتیم. بعد ده‌ثانیه رسیدیم زمین. هر کدوممون رفتیم خونه خودمون. سفر خیلی خوبی بود. وقتی زمین بودم

فکر می‌کردم فقط روی زمین موجود زنده وجود داره؛ اما بعد از اون سفر نظرم راجب جهان فرق کرد.

جهان بسیار بزرگ و شگفت‌انگیز است. ما تنها نیستیم و تنها نخواهیم ماند.